١٠١

دیوان شرح مصباح الارواح واسرار الاشباح
اوحدالدین احمدبن ابوالفخر
نخجوانی کرمانی

٢٤٢

١٣٦٤١

٢
ج-١٠
٢٤٣

٣٥٩

٣٥٩
١٣٦٤١

٢٤٢

مصباح الارواح

ابی حامد احمد بن ابی الفخر
حسن نخجوانی

سنه ٦٨٠

دیوان شعر مصباح الارواح و اسرار الاشباح ۱۰۱
اوحدالدین احمد بن ابی الفخر
نخجوانی کرمانی

مصباح الارواح

ابی حامد احمد بن ابی الفخر
حسن نخجوانی

سنه ۶۸۰

۱۰۱

دیوان شعر مصباح الارواح و اسرار الاشباح

اوحدالدین احمد بن ابوالفخر

نخجوانی کرمانی

۷
۲۴۲

۱۳۶۴۱

۲
ج ۱۰
۲۴۳

۳۵۹

۳۵۹
۱۳۶۴۱

۷
۲۴۲

مصباح الارواح

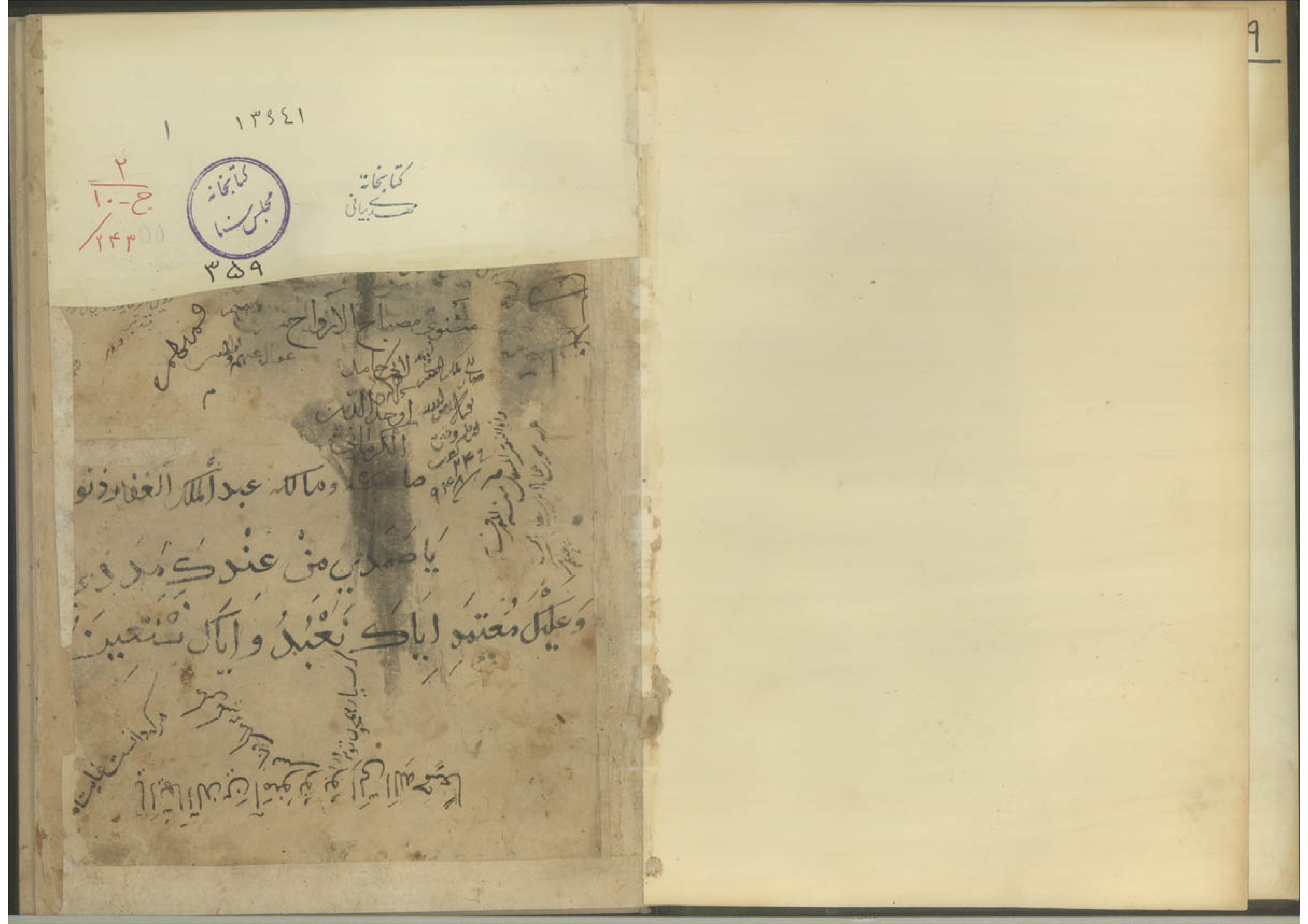
ابی حامد احمد بن ابی الفخر

حسن نخجوانی

سنه ۶۸۰

دیوان شعر مصباح الارواح و اسرار الاشباح
اوحد الدین احمد بن ابوالفخر
نخجوانی کرمانی





مثنوی مصباح الارواح

اوحد الدین الکرمانی

عبد الملک الغفار

یا صمدی من عندک مددی

وعلیک معتمدی ایاک نعبد و ایاک نستعین

[illegible] | ... شده دم بودم
سد شعلهٔ شمع مهر تابان | شب کرد چراغ جمعش نهان
من نکی شام را نهان دید | جان دوی صبح نا عیان دید
سد بشبهٔ شب جکر سوز | پروردهٔ روز دار بیرون
در صبح صبوح درد کردم | خود دار زمانه فرد کردم
از سحر بسوی باغ رفتم | و ز باغ بسوی داغ رفتم
تا چند عزیمت جالاک | بر قله که شدم بی باک
یک لحظه ز درد و رنج و اندوه | کردم مقام بر سر کوه
دل ز آتش غم کباب کرده | رخسارهٔ خون خضاب کرده
در کار زمانه خیره مانده | خون آبهٔ غم ز دیده رانده
کین شیفته سر سپهر دوز | بیگانه دلست و آشنا سوز
سوز دمه سال جان عاشق | ساز دمه روزه کار غافل
آنرا که کیست رنج بخشد | وانرا که خنیست رنج بخشد
هر یک بغمی اسیر بودیم | بر خطهٔ درد دلپذیر بودیم
آن خون جگر ز دیده می راند | وین نامهٔ اشتیاق می خواند
آن قصهٔ روزگار می گفت | وین غصهٔ چرخ زار می گفت
مستان همه از می محبت | زخمه زده بر رباب محنت
بالشکر روزگار در جنگ | نالنده چو زیر زار بر چنگ

هر یک بغمی دگر گرفتار | در کار و زکار بی خبر دار

نقل

بودیم چنین نشسته جوقی | در حسرت ساغری و ذوقی
مشتاق بنغمهٔ سماعی | محتاج بر تو شعاعی
از فرقت شاهدی و شمعی | در حلقهٔ اسیر گشته جمعی
از خون جگر شراب خورده | وز آتش دل کباب کرده
از گریه شراب در پیاله | زخمه زده بر رباب ناله
از خواجه نقل نقل مپرس | وز گلبن ورد و دل باخوش

صفت بر

ناگه بدری ز در درآمد | شادان بمیان ما بر آمد
خوش لهجه و سرو قد و مه روی | سالوش و گل رخ و سمن بوی
می تافت چالک و تنک حور | از ناصیهٔ مبارکش نور
هم شمعهٔ دفتر بسته درس | هم خرقهٔ عشق کرده در بر
سجادهٔ صوفیانه بر دوش | والاترش ز رخش خنش بوش
مسحی دربای و دلوه در دست | در حال سلام کرد و بنشست
بس مهر قرابه بگشاد | جام ی شوق و ذوق درداد
چشمه نوا و پرده نو | ز سیصد و شصت پرده و دو
کرد از دو نوا یک ترانه | برسان سه تا جهان بخانه
نمود ملکت از چهار اصل | در دوده صد و دوازده فصل
چون کرد دوازده مشا | نوبت و چهار گشت پیدا
بر زد همیان مشتاق | در پرده راست راه عشاق
آهنگ و نوا بگلدمی دلت | زیر و بم نطق زاری داشت
می کرد بلطف چون ظریفان | همش خوشی و رشی با حریفان

هر دم سخنی دگر همی گفت / هر لحظه دری دگر همی سفت
صد گونه شراب ملکتی را / می داد ز بس بلاغ مدا را
چون جمله شدند مست و مشهور / هر یک سوی جای خواب شد دور
من ماندم و بود کوه خالی / وز غیر کسی نه در حوالی
بر روی کرم بسوی من کرد / کادم چو جمال خود حسن کرد
الماس و معالله و شکر داشت / حالی سبکم ز دیده بر داشت
جان از سخنش همی بیاسود / عمر از نظرش همی بیفزود
بنمود مرا بلطف باغی / بس داد ز بهشت من چراغی
از غیب بدید کرد خوانی / آراسته همچو بوستانی
موجود ز حکمت الهی / در وی همه آرزو که خواهی
گفتا کی طعام روح بود / زین خوان بدهان جان همی خورد
کین مائده از ره مواعید / در اول و آخرت بود عید
بنمود چو خضر رایگانی / در ظلمتم آب زندگانی
بد مرده ره جمله با می جان / شد زنده ز ذوق آب حیوان
گفتا بگذار بدهن را / زین آب بشوی خویشتن را
کین آب مبارکت خود آیت / عیسیست حریف و خضر سایت
در آب تنم چو شد مطهر / پوشید مرا لباس دیگر
از دست صفام جامه ای داد / ور خاص خودم عمامه ای داد
چون داد مرا خرقه تشریف / فرمود مرا بحلقه تعریف
ناگاه بدید شد سماعی / زان شعله شعله زد شعاعی
وانگاه مرا ز کوه لبنان / در حال بکعبه برد آسان
چون کرد مرا عیان مقامات / چندان همه معجز و کرامات
بنداشتم معین دین بود / چون خضر مبارک امین بود

دم

بد خضر مبارک نکوکار / برقد و خد معین صفا ن
بشناختمش که خضر را گشت / بر ره و قطب نور تا گشت
در وی چو نشان علم دیدم / او را چو مکان حلم دیدم
برجستم و پاش بوسه دادم / در پای سوال بر گشادم

سوال از پیر

گفتم چه شود کزین موائد / تا از دل من زنو فواید
با لطف ده وصل کن قرینش / یک نکته نشر آورش
تا بشناسم که از کجا ام / اصلم چه و از پی چرا ام
اصل کند ز کی معنیم چیست / دانسته شود کی مشتم کیست
وآخر بکجاست باز گشتم / زین خانه گل چو در گذشتم
چون مرگ عجب بد کانیست / آخر عرض وجود من چیست
ره جست خود و کجا مقام است / در صبر که و رهنما کذاست
کو بر خود ده مرید ره کیست / تسلیم مرید و شرط ره چیست
آدم که بد و که باشد ابلیس / کو هست سر فسون و تلبیس
حال فلک و سپهر چونست / زوان همه کین و مهر چونست
وین هفت رونده در دو و ده / چونست و از آن که که دو آگه
دوران فلک سر آید ار نی / زو کو دنیا بر آید ار نی
این سیر و سکونش اختیار است / یا کنه و معنیش اضطراری ست

جواب پیر

گفتا کردی سوال نیکانی / اکنون بشنو جواب شانی
روی دل و جان بسوی من کن / دل حلقه ور این سخن کن
در حجره بر مجتمع باش / یک لحظه مرید و مستمع باش
وکیر بدست بود اقرار / هر سنگ خودی ز راه انکار

با آب سخن ز جوی کوشش　　بر تی یابد باغ هوشش
در باغ دلت ز آب تصدیق　　روید گل و یاسمین تحقیق
بر کرد لحوشه بی عبارت　　اول ز وجود من اشارت
بی حلق و زبان و حرف و آواز　　بگفت ز سر غیب صد راز
کرد ان همه سر و زمز تالیف　　مصباح نهاد نام تصنیف

فصل

کفتا کی تو حادثی و حادث　　بد اشود یکرز محدث
حادث هو شاهد محدث هوش　　شد عارف جسم محدث هوش
چون جوهر نفس خویش بشناخت　　عارف شد و اسب معرفت تاخت
دانست کی معرفت نکوست　　مقصود ز کار نکر دکرست
دانست کی جسم بی هو دنست　　محسوس تو ام معتبر نیست
شد مانع تو ز حد مولی　　میل شهوات و حب دنی
جسمت ز طبیعتست گلخن　　جانت لطیفست گلشن
در گلشن قفس چون رفیعی　　کم باش بگلخن طبیعی
هر جان کی خرد فروز باشد　　داند کی ورا دو روز باشد
یک روز بود بجسم مشغول　　یک روز بود ز جسم معزول
چون بگذرد از جهان سفلی　　یابد بسوی جهان علوی
یابد ز مشاهدت دهند ست　　یا داغ حجاب بر نهد ست
چون کشف بود بیوم دست　　شد قرب مشاهدت یقینت
هر بشای ز ذو کی تومان　　آری ... ش ایمان
دانی کی بکشف و وحی و الهام　　خاصند پیمبران بیغام
دانی کی نبوت و حکمت　　ازجمله همی کنند بعلمت
آثار همه‌ی بدانی　　و اخبار همران بخوانی

تصدیق کنی مرا سا را　　تسلیم شوی بس اولیا را
دانی کی نبی مر آنچ کوید　　جز صدق و صواب ما نجوید
زان راستی کی ابیا راست　　بیداری و خوابشان بود راست
چه خفته بود نبی چه بیدار　　صدقست هر آنچ کوید از کار
در خواب هر انچ بیستش آید　　بیدار شود بتو نماید
در بیداری ز عقل نقال　　هم وحی ادا کند بهر حال
چون صدق زنک بد عیاست　　انا دیر ابنا اما نت
از عالم خواب کرده‌ی آگاه　　یابی سوی غیب هر سخن راه
از غیبه غیب فرد کرده‌ی　　در غیبه غیب مرد کرده‌ی
دانی کی تو واسطه مکانست　　بی واسطه نه هم جهانست
از واسطه بی هرشته ببینی　　بی واسطه جان فرشته بینی
از عالم خلق تو بر آیی　　در عالم امر تو سر آیی
چون بر ساعت دهد ...　　تبدیل کنی ز غیب خود عیب
فرم دل اگر عین حاکش　　بدل شود نغب باکش

جواب مرا پرسش عالم

عالم ز عدم خدای قادر　　در سلک وجود کرد ظاهر
موجود نخست عقل پاکست　　بس نفس نفیس نورناکست
... و چهار رسن ... است　　بس طبع ... و جسم و الاست
دیگر فلکست و امهاتست　　مخلوق تمام مولدا است

شعر

چون حس نفس گرمی کرد　　آرام گرفت و سردی کرد
بس گرمی و سردیش عیان شد　　زو تری و خشکی روان شد
بس صورت جسم شد مرکب　　تا گشت بدید چرخ و کوکب

در صفت ملک عیان شد ارکان — پس زاد نبات و کان و حیوان
خود زین سه نتیجه شد بیرون — سرمایه و رنج بیع مسکون
یا مستجاد یا نبات [illegible] — با حیوانست کش حیاتست
چون گشت نبات قوت حیوان — حیوان آمد غذای انسان
هر یک بزبان خود سبق را — تسبیح کند همیشه حق را
هستند زبان گشاده دائم — در شکر خدای حی قائم
انسان بزبان قال ناطق — حیوان بزبان حال ناطق
گفتار نبات چیست هستی — اظهار جماد چیست پستی
ز هستی حق همه نشان شد — تصویر مصور جهان شد

در آفرینش آدم وصف عام

گفتار [illegible] کس ایسی — گر چه کی لولو نفیسی
از جنبش سحاب طلب جسته — واندر صدف رحم بسته
جسم تو کی جای جان پاکست — از آتش و آب و باد و خاکست
جسمت ز حرارت و حرکت — دارد ز [illegible]
سرمایه جسم تو بسیطست — کو ماده سابق محیط است
هم مایه کون و هم فساد است — هم دایه جسم و هم نبات است
می پروردت بقوت و قوت — در تسویه چهار علت

فصل

هست از تو خشک و گرم و زردت — سرخ و سیه و سبز و زردت
خاکی بدر داخل بی جان — او کرده [illegible] و حیوان
از خاک زمردت برآورد — وانگاه [illegible] عقیق سان کرد
الماس بدی که روشن ساز — کردی ز [illegible] جستن آغاز
لخته بدی بلور دکان — پر کرد ترا عقیق رخشان

پس جمع شدی کی تن آور — از لخته شکم منح مرمر
پوشید بت نسیم خفتان — بر تاختی اسب تن بمیدان
چون کرد ترا عنان و شهره — نه حقه لعب هفت مهره
خلعت ز حلالی احسن آمد — ماوای تو عالم تن آمد
آدم گشتی بعالم اسم — منزل کردی بخیمه جسم
چون چار ستون خیمه شد راست — شش ده و نه [illegible] برخاست
پر کرد طناب سیصد و شصت — وانگاه بهفت میخ در بست

در نفس ناطقه

نفس تو کی ناطق است و صادق — از قوت نامیه است ناطق
چون در تو چهار طبع شد راست — از شاخ تو مرغ نطق برخاست
چون در بدن اعتدال المزاجست — بر سر ز سخن نهاد تاجست
ناطق گشتی بدی ز انسان — مخصوص شدی ز جمع حیوان
رفتی ز دلیل تن بمدلول — از عقل شدی بسوی معقول
ذات ز کمال عقل دراک — بدعات صنع او زد باک
پس علم و عمل بجان گرفتی — ولیکن سخن جهان گرفتی
گشت از سخن تو دیده کار — نیک و بد و بیش و کم پدیدار
چون جان تو در جهان منطق — مستنطق شد و نطق ناطق
از نطق تو شد رسول صدیق — شد نطق تو جبرئیل منطیق
ز اسرار سخن شوند صدیق — ز انکار سخن شوند زندیق
فرمان خدای جز سخن نیست — گر تو سخن کنی وگر نیست
از هر چه بعقل کل شد راقم — [illegible] بعقل کل باز
از نفس شد از لخامه نور — بر لوح خیال جمله مسطور
حفظت [illegible] نطق کرد اشارت — آورد کتاب در عبارت

فکرت ز خیال یابد الهام … در حال دهد بحفظ پیغام
چون هست ورا فتوح عقلی … در گور مدار روح عقلی
در گور نخفت بنده عاقل … ور معنی خود نماند غافل
روحانی و جسم گور جانست … تابوت هوا کفن هواست
چون جسم تو از تو پرورش یافت … گور تو ز جان تو خورش یافت
در گور مقام سهو باشد … تابوت چه جای لهو باشد
از گور برآ مکن و بیفکن … تابوت بدست عقل بشکن
بازنده ز چاه ذاته کمه کت … درکار خود یگانه کردت
ناجی کردی بدولت اسم … همچون یونس ز ماهی جسم
سرمایه ز روح قدس یابی … هر لحظه فتوح قدس یابی

نعت

روح تو نخست بود حساس … نشناخت بلاس را ز کرباس
پروانه صفت بشمع شد دور … عطفش چند بسوخت در نور
شد روح تو بعد ازین خیالی … بشناخت شکر ز زهر حالی
چون فرق ز چاه راه نشناخت … سنگ سیه از گیاه بشناخت
پس بر حیوان فزود ذکری … مخصوص شدی بروح فکری
در کسب معاش و علم فطرت … کردی ز ده حواس فکرت
پس یافت دلت فتوح عقلی … والا کشی بروح عقلی
کشتی بمعاش هوش یازان … در راه نظر چو باد تازان
چون سوی معاد یافتی راه … روح تو بود قدسی انگاه
جان بنوبت ذات خوش … افزاحت بعو رعات هوش

در صفات کبر

ذات تو بسی صفات دارد … اول صفت نبات دارد

می بالد و می شود چو طفلست … می شکند از خود آنچه ثقلست
چون موت و زوال و آب گیرد … اول صفت دواب گیرد
باشد خور و خواب و شهوتش کار … در نار تو زود اندر نشان
انگه صفت سباع گیرد … وز شعله کین شعله گیرد
درنده و تیز چنگ باشد … مولع بجفا و جنگ باشد
زان پس گیرد صفات ابلیس … مکر و حیل و فسون و تلبیس
پوشیده تو را ز زرق و سالوس … در کبر و ریا و نام و ناموس
گردد پس ازان ز تو مردم … وندر صفت دی شود کم
نه آدمی تمام باشد … نه پخته بود نه خام باشد
چون بگذرد از جن و شیطان … انگاه شود ز جمع انسان
مردم شود و حکیم باشد … آزاده دل و کریم باشد
از نور خرد سرشته گردد … وانگه بصفت فرشته گردد
در عالم پس چون شود شاه … گیرد صفت آلهی انگاه
ربانی بود ذات باشد … برتر ز همه صفات باشد
از کوی حدوث برتر آید … وز نور قدم فزون آید

جواب بر آنکه معنی آدم چیست

معنیت کمال پادشاهیست … تا بلکه حقیقت آلهیست
از صورت اگر شدی بمعنی … از صحبت خر شدی بعیسی
جسم تو کتاب نور پاکست … معنیت خط خدای پاکست
معنیت طلسم و نطق انفاس … اعضات حروف و شخص قرطاس
آیات کتاب حق حواس است … نفس همه کس برین قیاس است
صورت بشناس تا معانی … از صورت خویشتن بدانی
صورت بشناس پس بیندازان … وانگاه بسوی معنیش تاز

تا معنی هوش در نیابی / می دان یقین که در حجابی
آن کو ز خدای در حجاب است / در آتش دوزخ و عذاب است
رو معنی خویشتن بچنگ آر / ور نه نفسی بکشف بگذار

جواب در تلخ نوازیه مسعودی

موجود شده برای آن / تا جمله ز جزها بدانی
بشناسی عالم روان را / پس فهم کنی کمال جان را
در عالم جسم و جان کنی نقل / از دوده حس بزدوده عقل
آگاه شوی که از کجائی / در کلبه خاک خود چرائی
جان زنده کنی بعلم کافی / دل تازه کنی بعقل شافی
ترتیب معاش را بسازی / و آنگاه سوی معاد تازی
کز راه معاد یافت انسان / تخصیص شرف ز جمع حیوان
یکسو کنی از خرد هوا را / پس بشناسی یقین خدا را
زنده سوی اصل خود شتابی / مرده نبودی که ره نیابی
معلوم کنی نخست خود را / پس هستی و واهب خرد را
کان کو نشناخت خویشتن را / بشناسد خالق سخن را

فصل

در نفس کمال صنع یزدان / پس بی تو ادا کند بستان
و ز نقص و خلل بود منزه / در فطرت خلق کار الله
این خود ز میانه برگرفتم / و ز بیش بهانه برگرفتم
آخر چو بنام هست باشی / زان ره که ز اصل خود نباشی
جانی که بود ز عقل فربه / داند که وجودش از عدم به

لطیفه

در فطرت اگر نه ای تو خود / با آمده بودن و شد و آمد

دائم

در مستی و در خودی گرفتار / اینست که آمدی دو صد بار
ور مستی نیست در بود عیبی / خود جمله توئی ز روی معنی

جواب به در آنکه مرگ لازم زندگانست

هر کس که اساس زندگانی / بربست ملازم جوانی
کس زنده نمانده است جاوید / ور چه ز علو شد چو خورشید
دنیا و حیوة اگرچه نیکوست / مقراض ممات لایق اوست
گر زخم اجل بزر بخوردی / وز دارو نشا کند زنگی
نوبت بسر کجا رسیدی / کشتی بدگر کجا رسیدی
روزی که اجل سبه در آرد / گردانه نیک و بد بر آرد
نه شاه رها کند نه کمتر / نه راه رها کند نه رهبر
پس در تلخ کی برده اند اخیار / پس جهد کی کرده اند احرار
چون دفع اجل محال دیدند / میلش نه بملک و مال دیدند
کردند فدا بعجز جان را / گردن بنهاد هر کس آن را

جواب در آنکه بازگشت بسوی خداست

چون رفت ز جسم جان پاکت / شد خاک رخاک بره خاکت
آن خاک دگر بخاک شد باز / وان پاک دگر بپاک شد باز
از تفرقه چون شوی سوی جمع / سمع تو بصر شود بصر سمع
جان تو چو از خلاص یابد / از فرق چو اختصاص یابد
ز مان جهان فوق گردی / بینده ز تحت و فوق گردی
دانای قدیم ذات باشی / بینای نکو صفات باشی
با هر چه صفت همی دهی جان / آن خاصیت بود و باشدت آن
هر نقمه جاک باشند / خیره روانشان کی باشد
امروز نه ای تو نیمه ای بیش / فردا برسی بغایت خویش

امروز هنوز تا تمامی / فردا رسی بشاد کامی
یک بهره تو جهان سفلیست / یک نیم دگر جهان علویست
سنگ ارچه بر آسمان بر آردی / وانرا لحظه نگاه داردی
آن دم کی بداشتی ازو دست / افتد ز فراز بر زمین پست
مرغ ارچه شوی نگاه دارش / ور حبس قفس کنی حصارش
روزی کی شود ز بند آزاد / سر وا نکند سوی هوا شاد
کردم کشاده بر تو این راز / هر جزو بکل همی شد باز

جواب پیر در آخر ره چیست و مقام کجاست

نامی داری عظیم باریک / باداه شبی عظیم تاریک
ره جست ره خدای بیچون / شب چیست شب جهان وارون
کعبه مقام و بادیه راه / ناقه تن و زاد عشق لله
رهبر پیر و رهنمای حق / اندی کی حقیقت پیر مطلق
ره نیست فزون ز نیم فرسنگ / لیکن ره تو بر هست خرسنگ
خرسنگ خودی ز راه برگیر / بس شارع تا اله برگیر
بی یار مرو براه الله / کاول یار است وانگهی راه
هرکس که همی رود طریقی / اول انگه بود از رفیقی
اول همه کس رفیق جوید / وانگاه سوی طریق پوید
چون هست ترا طریق اعلی / اول بطلب رفیق اعلی
در راه محب و کوش میدار / ز نهار مباش و هوش میدار
می رو همه شب بنور اختر / یعنی بچراغ پیر رهبر
تا چون شب محنت سر آید / صبح طرب از که بر آید
بعد از شب تیره روز بینی / خورشید جهان فروز بینی
باشی بلقای حق رسیده / در کعبه دولت آرمیده

ور زانک دمی بخسبی امشب / در ره نه‌ای بنور کوکب
فردا کی شوی ز خواب بیدار / بینی بعاینه همه کار
در تیه ضلال مانده باشی / در درد و وبال مانده باشی
یاران همه رفته و تو مانده / ایشان همه خوانده و تو رانده
از قافله باز مانده حیران / بریان دل و هر دو دیده گریان
هم کار تو تا بجان رسیده / هم کارد با استخوان رسیده
در بادیه عنا نگونسار / در هاویه بلا گرفتار
با این همه غم کنند زواری / ناگاه عراقی منادی
نعره بکشد کشیده حنجر / در زیر کمیت کوه پیکر
اطرح واقرح بود کلامش / دع شنگ و ارجعی پیامش
گر بگذاری مراخ داری / میدار امید رستگاری
گو ارچه بود قماشه و مال / هم بر تو ببخشد اندرین حال
زانجات بود بکعبه راز / زان پیش کی قافله رسید باز
وان کو ز من اختصاص یابد / زین گونه ز غم خلاص یابد
در تیه گنه مباش نومید / کاید ز عقب شب است خورشید
وز طاعت خود مباش مغرور / می ترس کی ظلمتست با نور
نومید مباش و تنگ می ترس / میدار امید لیک می ترس
یک توبه و عالمی کبیره / آمیختن و یک جهان صغیره
بر عاقبت اعتبار باشد / باشد کی خدای یار باشد
جان منقلب ملو بست / هرچند کی غافل دبو بست
ترس ارچه نداد دوستان را / بهشت عظیم مخلصان را

جواب پیر در تعهد و تسلیم وی

مستی همگی در حرم خود روی / در بسته جمله در لب جوی

سبزی و تری و تازه و نغز
لیکن تهی از میوه و مغز

سرمایه ز برگ و بار داری
در شاخ اش بعار داری

چه فایده از بهار و برگت
چون نیست ز میوه بار و برگت

مقصود ز بیخ جز شجر نیست
مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست

کان شاخ ثمر کی بندارد
باشد هیزمی کی سوزند ارزد

سرمایه سر وجود مغز است
پرمایه مغز عمل نغز است

سرکو ز خرد ندارد انس
انسان ز ستور بهر مان بس

ز انگور و میست عزت رز
ورنه چه تفاوت از رز و گز

نحلی کی شهد او رطب نیست
نخلیست کی بار او رطب نیست

بی شهد چه کژدم وچه زنبور
بی صید چه باشه وچه عصفور

یکسان باشد بسم غولان
بی میوه درخت ام غیلان

فصل

بی میوه درخت را ز بیشه
برند باره و بتیشه

وانگاه کنند پیش مردم
زان شاخ بریده چوب و هیزم

چوبست برای تخت و تابوت
هیزم زبرای پخش قوت

تخت ار چه سریر و گاه باشد
پوسیده شود هر گاه باشد

تابوت زبهر مرده سازند
وانگاه بسوی گور تازند

هیزم همه عاملان بسوزند
چون آتش تیز بر فروزند

زین گونه درخت آدمی نیز
بی میوه ز علم و بار تمییز

دندان قضا باره مرگ
برد هناسیش بر و برگ

نه تخت آید ازو نه تابوت
باشد سگ و مار و کرم را قوت

چون لاشه خری ز کوی برزخ
تازان بردش بسوی دوزخ

وانگه بکند بسان مردار
در پیش سگان دوزخش خوار

۹

پیوسته در آتش عذابش
سوزند بجهنم هما بش

بس هیزم دوزخ از وجودش
سازد کی وجه دسذ و وجودش

بشنو سخن خدای و بهراس
کو گفت که ان وقودها الناس

بیدل که ار چنین درختی
مسکین تو کی سخت شوربختی

کالکس کی چنین درخت باشد
مقهور عذاب سخت باشد

یزدان کند ار کند عذابش
ار دهد ار دهد ثوابش

جز وی کی دهد ثواب و رحمت
جز وی که کند عذاب و زحمت

گر کرد عذاب عدل باشد
ور داد ثواب فضل باشد

جبار بحکم خود کند کار
کاری نبود جز کار جبار

او هست کند هر آنچ خواهد
او پست کند هر آنچ خواهد

در باغ بو ادرختی او داد
خوشبختی و نیکبختی او داد

فصل

ای رسته درخت وار چالاک
از آتش آب و باد و از خاک

ناخورده ز ریشه طبیعت
یک آب ز ریشه شریعت

خالی ز شکوفه طریقت
بی بهره ز میوه حقیقت

دهقان تو بر خدا ست
کو رهبر سالکان راهست

از بیشه جهل و منزل عیب
تا زان بردت بمنزل غیب

در باغ صفا نشاندت باز
بپرورش رهی دهد باز

چون بیخ بود دلت ارادت
بگرفت ز آب استقامت

از دوی رضا باده دین
بود سر مستی تو بیکین

پس از شکایت بد و نیم
ماند قلم شیخ بی بیم

وانگه بدست دل کند وصل
از اصل کمال خویش یک فصل

چون در تو ز آتش خویش
سوزد کند نیش خویش

بونکساده را ببندد … کوئی تو ولیک بر خندد
یک شاخ هو در تو کرد پیوند … ی برو زدت چنین کهی جند
از چشمه دانش دهد آب … وز آتش علم بخشدت تاب
داند کمت باس امان … دام ز دهان کاو شیطان
چندان کی جان شوی کی ابلیس … در تو ننهد مکر و تلبیس
ایمن کردی ز دست هرکس … تا باغ باشی ز نشک مخس
در روضه قدس چون بالی … آئی بدرختی از نهالی
روئت و میوه دار کردی … بربوک ور و بهار کردی
در فصل ربیع دل بنور و ز … کردی ز برو بهار بهروز
نام تو درخت علم باشد … بار تو درخت حلم باشد
گرچه ثمری بود معین … از هر شجری کی شد مبین
لیکن ز درخت سیب و آبی … نارنج و ترنج بس نیابی
نابی ز درخت کامل خویش … هر میوه کی هست حامل خویش
خرم دل آنکه کرد بخشش … در باغ خرد چنین درختش
هرکس ندهد مگر خداوند … زین گونه درخت خوب پیوند
جنس هو ندهد ز دوی معجس … صد میوه زیک درخت هرکس
پاکا ملکی کی بخت بخشد … صد میوه زیک درخت بخشد

فصل

آن دم کی شدی بخت جان … زین گونه درخت بادت امان
طوبی باشی بهشت و فر … در زیر تو سلسبیل و کوثر
شاخ تو بعرش دلی رسیده … بیخ تو بهر گلی رسیده
بیخ ز فران عرش باشد … شاخت بشبب فرش باشد
در باغ خرد چو آورند باد … بر شاخ تو میوه زن اسرار

از حلق مدار میوه ممنوع … چون هست گنه و نیست مقطوع
دیمیوه جان مکن خلق … می ترس ز زخم سنگ و سیلی
کان میوه کی از بهشت آمد … از خصم بخیل زشت باشد
بر مردم اهل میوه می بار … اخوان و زمان نگاه می دار
بر خیره مریز میوه نغز … در آخور خربطان بی مغز
خرمست زعفران چه داند … بز لذت استخوان چه داند
گاوی که سزای کاه باشد … گنجد دمیش تباه باشد

فصل

جنت چه بود ز جهان امان … سدره چه بود نهایت جان
طوبی چو د شمامه شوق … طوبی لک لک اگر کنی از ذوق
فردوس حضور حضرت اوست … دیدار شهود وحدت اوست
روضه خرد و نظافت رضوان … مالک الملک و هوا است نیران
تسنیم صفا معین یقین است … کوثر دل و سلسبیل عرفان
اشجار بود عقول اخیار … انهار روان روان ابرار
اطلاق ولی قصور می دان … حالات حمیده صور می دان
ولدان نفحات خاطر بکر … غلمان نغمات عاطر فکر
فرش کتابت و عبارت … استبرق و سندس استعارت
خمر و عسل است ذوق و الهام … ماو لبنت سر احکام
حلیه هنر است و حله تقوی … ساقی مولی شراب معنی

هوابیم در آگه آدم کیف والله حسیب

آدم دم روح بر دنا رست … ابلیس دل سترده کار است
آدم نه کی ار ندار آن دم … آن دم داری تو باشی آدم
ابلیس تو کی ز روی تلبیس … تلبیس مکن مباش ابلیس

ادم روحست و نور معنیش — ابلیس هوا و نار دعویش
آدم بصفت دو صد هزارست — در صورت اگرچه یک نگارست
ابلیس بصورتست بسیار — گرچه بصفت یکیست در کار
ای جان تو آدم بقوت — ابلیس بفعل حیست شهوت
رو قوت خویش را بفعل آر — وز قوت فعل گرد بیزار

جواب برد عصیان ابلیس

ابلیس بقوت آتش آمد — زان سجده نکرد و سرکش آمد
دل عارف جان نشد تلبیس — گفتند نکرد سجده ابلیس
چون در ره حق تو دغا کی — در آتش کبر جست پاکی
ابلیس بد صورت خوش — در آتش تر قوت هوش
آدم ز ابلیس جان و دل دید — ابلیس ز آدم آب و گل دید
در صورت آدم صفی دید — گل دید و معنیش خفی دید
او را گل و خاک تیره بنداشت — معنیش کی نور بود بگذاشت
در آینه عکس خویشتن دید — نور دل و جان ندید تن دید
چون دور ز عقل و دین بود — در مستی خویشتن بود
چون دور ز دولت و خرد بود — بنداشت کی آدمست خود بود
گل دید و چو کاش ندوید است — پس فرع گرفت و اصل بگذاشت
شگفت کی کار گل دو بیند — پس فرع و اصل بر گزیند
در داش آدمی بود کاش — جز گل نی ندیده کاش
ابلیس ز هواند خود را — گل دیده نه آدم و خرد را
زان گفت کی نار بهتر از گل — کو دید گل سیاه نه دل
ور نه کی دلی چو هور دیدی — کی گل دیدی که نور دیدی
ز ابلیس و بگوش مگو بیش — نفس تو بکشت عارف خویش

جواب برد لعنت ابلیس

لعنت دوری بود ز معنی — معنی باید ترا نه دعوی
ابلیس چو دور شد ز فرمان — ملعون جهانش کرد یزدان
ملعون شد و بر کرانه افتاد — مرخند کی بر کرانه افتاد
ابلیس ز کبر گشت ملعون — وز خطه امر ماند بیرون
از نقطه محیط سان برون ماند — در پای ستیزه سرنگون ماند
وین طرفه کی گرچه بر کنارست — بر خطه شهر روح بارست
آدم ز دو چیز شد مصور — ابلیس نگیست زان دو گوهر
نوری ز دو جهت بست چند کی — دجال مباش باش مهدی
ناری بود اگرچه از نور کت — ملعونی اگر ز امر دور کت
خود بین مشو ای پسر که خود بین — باشد بر اهل عقل بی دین
خود بین باشد لعین همیشه — خود بینی را مسان پیشه
لعنت چه کنی بر الک آسان — می بوند سر از کیان
تا مست بن تو مست ابلیس — اندر رگ تو چو خون تلبیس
تا خواهد بود مست باتو — یا اوست بقهر بت یا تو
ابلیس بکش که خوش کوزام باشد — دینت کیش تمام باشد
ابلیس بکش کی کشته گه کی — آن پس کی ور مطیع گه کی
مغلوب کش کی بسته باشی — ور غالب کش خسته باشی

در لاحول گوید

لاحول بدان کند مردم — تا دیو شود ز نورشان گم
تو دیو کی و طرفه این کی لاحول — زین ساخت زبان شد به قول
لاحول همی کنی و لیکن — تو دیوی و دیو در تو ساکن
کو می چه کی ز دیو میشد — لاحول کن ز دیو بکرن

ان دم بوزدو جسته باشی … کز شهوت نفس بسته باشی
لاحول چه ناله هو عزیت … بیذ آتش و هستی بو کریت
کز الک برون کرسز داز راه … دیوان اش اعوذ بالله
مسند دین جهان مکاند … دیوان اعوذ کوکی بسیار
زن نامه ترمنحز که دیذست … لاحول ز دیو کس شنیدست
کس واقعه دید طرفه تر زین … آموخت کسی ز دیو یاسین

جواب در بهشت و دوزخ هم

بذ جان بود در جمال جانان … در کوکبه وصال جانان
همواره مقیم قربت دوست … پیوسته ندیم حضرت دوست
در مجلس عشق شاد و سرمست … جام می و زلف یار در دست
هم ساقی ذوق ایستاده … هم شمع مشاهده نهاده
فرقی نه میان جان و جانان … آن این شده در وصال این آن
بذ فرقت حق بهشت خرم … جان آدم و تن سرای آدم
ناکاه نکند کردکارش … در عالم تن با ضطرارش
در باغ اختیار بلبل … خالی شود ز شعبه کل
نخل از شکفه حذ الکود … سیمرغ ز قاف و انکره ذ
ماهی شود در آب روشن … محجوب مکر بشت آهن
طوطی شود بری شکر … مقراض بوذ قراضه زر
عاصی ز صبوح کی شکیبد … صوفی ز فتوح کی شکیبد
جانی که ز جذ از جانان … دل چون بو و لا ز دلبر آسان

فصل

ننکر چه یافت دولت جان … جان ماند جدا ز وصل جانان
طوطی وش از آشیان طوبی … افتاد در آستان دنی

در آینه شمع کشت پیدا … در دیده جمال شد هویدا
در خاک فتاد سایه حق … در جسم دمید روح مطلق
چون جان بوذ آن سراچه پاک … افتاد درین دریچه خاک

در سینا ز آدم

روح تو چو روی داشت در حق … بد مسکن او بهشت مطلق
چون آمد بهلو بیش در آمد … شهوت خاتی بیش در آمد
طاوس چه بوذ حسن حوا … ابلیس هوا و مار سودا
تا جفت تنش بخفت و نان خورد … آن بود درخت کندم آورد
یک دم ز مشاهده جدا ماند … از خلد و نعیم روح وا ماند
لغزش حذا بوذ انابت … در سنش کار خوذ انابت
زن کرچه کان مشرف آمد … منکام هوا مجوف آمد
فارغ شود ز همت و مرکب … شهوت چو درو بوذ مرکب
کار همه کس بود نفا دست … اصل تن اساس جان فنا دست
تقدیس و صفا و مکر ابلیس … بربسته آدمست و ابلیس
این نسیان را بهانه کشتست … وان عصیان را شانه کشتست
در کار و بری ز کار مردو … محجور ز اختیار هردو

جواب در فلک و زمین

در حلقه کی ثور در افلاک … یک نقطه شناس مرکز خاک
بر مرکز خاک دائره وش … حلقه زده باد و آب و آتش
در صفحه امر خالق الناس … شکل ملک و فلک مشو قرطاس
بنشست ملک زبانه آتش … بادست عمود آسمان کش
یک بله از و ز آب پاکست … یک بله دیکرش ز خاکست
وزان حق و عالمست میزان … موزون که نبات و حیوان

فصل

سرمایه آفرینش اینست | برزان اهل بینش است
ذات تو کی هم بر بن نشان است | مران جهان جسم وجان است
عالم بتی بود توان سخن | سخ کی نیست بروان سخن
سمع تو پیوست بفعه کردار | نور بصرت زانه آشاب
شم هست عمود راست خانه | چون ایستاده در بیا نه
ذوق و لمست دو بله اوست | انصاف بده کی سخن نکوست
مران جست و روح و نان | موزون سخن و خطست و برهان
بوسته زبانه هست قائم | راکع باشد عمود دایم
دو بله مدام در سجود اند | در خدمت واجب الوجود اند

فصل

محسوس بود چون بین قیاس لیست | معقول بوهم بین مقاس لیست
در عالم عقل هست دایم | فکرت چو بصر ستاده قائم
حفظت چو مشام راکع آمد | در پیش خدای خاضع آمد
نطق و خطاتست در مهکار | در سجده چو دو قوای هموار
چون اهل حقیقت و یقینی | از روی مثال اگر به بینی
اسرافیلست فکر کایت | میکائیلست حفظ صافیت
جبرئیل ز نطق تو هویداست | عزرائیل از خطا نویذ است
منکام نماز مقتفی بوکت | از هر دو جهان همی برد کوی
در دو رکعت نماز درویش | از حال فرشته میشود بیش
وانکه بکه شهد و شوق | ی شهد مشاهده کند دوق
حقیق نماز کشف رازست | معراج حقیقت نماز است
چون بوسیمان سر در آیت | از کل زمانه بر سر آیت

بس اختر و چرخ عاشقانند | افلاک همه موافقانند

جواب بر در معرفت کواکب

بر کنف کی لین بلند طارم | شهریست بزرگ بر مردم
سلطانش خورست و مه وزیرست | انجم سپه و فلک سریر است
چون قصد شکار کرد سلطان | در مرز دعها چرخ کرد ان
بر خصم و کند سم و لرزه | در شد به میان شیر شرزه
زهرا کی نسبت طبعت | در بستر هشت راب حوت
زان از بره و کمان بری شد | کو شهر سزای مشتری شد
بس صید و زبر کشد خرچنگ | زیرا که بوی فند دش اونک
از کشقم و ماهی است از آن دور | کو شاه همی فتاد مهجور
در پهلو کت شاه و خواجه حالی | مشی دو سرای یافت خالی
زان کشت دو سکرش کوشه | زین یافت کتاب خانه خوشه
مطرب ز طرب دو مجلس آراست | بر ثالث هر دو بوجب و راست
در کرد آن کاو ساخت منزل | مانند ترازوی برافراز ن
چون نوبت پهلوان در آمد | در چار م این دو مهتس آمد
زد در بره رای جنگ مردم | پس کرد نظر بسش کر دم
در بنجم هر دو بس ماضی | بنشست و بحکم گشت راضی
در چشمه چو یافت ماهی پاک | از مر و کمان بکشت بی باک
پس یافت دو خانه بس درهمان | اندر ششم و زبر و سلطان
وغاله بماند اندر و شد | وانکاه آب کش فرو شد

معرفت سعد ونحس

راخر همه مدرج برسپهر ند | از نحس اسامس کیر و مهرند
آن کو بو فاق شد شناسان | شد سعد ز ماه و مهر تابان

وان کو بمخالفت نظر کرد / شد نحس و ز نحس کذر کرد
زیرا کی بود نوع لشکر / از قهر و زبون و شاه کشور
کیوان ز مقابلست منحوس / وز نیر برابریست معکوس
ضد دو ضیاست لاجرم هست / بد سیرت و تیره روی پیوست
برجیس ز خانه با صوا بست / هم کوهر ماه و آفتابست
زان بهره ور او سعادت آمد / نیکیش همیشه عادت آمد
تیغ کرفت بیت بهرام / زانست همیشه نحس و بدنام
که آب آرد بآتش ناب / کاه آتش را بسوزد بر آب
زان جفت سعادتش نیامد / کش جای موافقت جاوید
با آتش همچو باد یارست / با آب هو خاک سازکارست
زان تیز بود میانه پیوست / کو با مه و مهر خانه سوست
با سعد سعادتش بود یار / با نحس نحوستش بود کار

در بیان ستایش عشق و نکوهش چرخ

کفتا چو ز عشق می زنی دم / از چرخ منه حدیث بر هم
با عمل ز عشق کم توان کفت / بی سر سخن از قدم توان کفت
از چرخ سخن مکو کی مردان / باشند ورای چرخ کردان
از چه کنند کنای کفتار / زین پیر کبود نقش غدار
چون خاک مشو بباد عاجز / زین آتش چوی آبکون دز
زو مهر و وفا طمع چه داری / وز کور حیا طمع چه داری
کز جهل بود کی مرد معنی / شکر طلبد ز کام افعی
انکار کی هست مرد زاری / بندار کی هست هوشیاری
مشتی حیوان نحس بدنام / هموار درون کشه آرام
نه هفت نره کره دان کبابت / بد ز آتش غم بود بتابت

موذ

منزل سازی بیام کوشن / مرکب تازی بقاب قوسین
معنی بکه نمان مطلق / در هر دو جهان برابر حق
در هر دو دو عالمت شود راست / سنی که بکست کرد و آراست
در نفس جوانی باطلاق / از دیده بپرشان آفاق
یک دم ز نماز بر نکردی / وز دیده که روان نکردی
مقصود تو از نماز رازیست / کز ملک بدن دمت نیازست
می باش که نماز حاضر / می بین حق را بدیده سر
در نی بادی بس بتصدیق / کو می بیند ترا بتحقیق
کرمش کسی کنی بیاری / بر خود بندی ز خود نیازی
کرم ز ریاست مجع نیست / آخر ز کسی جدای کم نیست
هرکو نه در آن بشافت / تو نو حضور دوست دریافت

در بیان آنکه معرفت علم نجوم و هیئت دانسته بود

کردند منجمان بینا / نظاره ز آسمان مینا
دیدند بصفوت دل و رای / هر مه را دوازده جای
تو کشتن مه نگاه کردند / وین کار بسال و ماه کردند
چون باز آمد بجای اول / شد مشکل چرخ بر خرد حل
بشناخت بروج مرد عاقل / بس کرد بروج را منازل
چون دید کی در دوازده ماه / نوشد بدوازده مکان ماه

شرح

بنهاد بروج را بدین قسم / مسیر قمر دوازده قسم
بشناخت کی از ضیا خورشید / مه نور همی کرفت جاوید
دانست کی خو بخت حالش / که بدر کند کهی هلالش
آن لحظه کرش اتفاق باشد / اندر شب محاق باشد

درویش بود ز برتق نور — تابان شود ز نور او دور
نقصش ز پی کمال باشد — که بدر و گهی هلال باشد
زان پس که هلال بدر گردد — در صد ز کمال بد نگردد

نقل

زن سان جو حکیم دید بروج — در جمله فلک دوازده درج
جون کشت دوازده ستاره — شد سیصد و شصت پاره پاره
بشمرد منازل و مدارج — بشناخت مداخل و مخارج
افکند نظر بهمت ره رو — بر چرخ و دوائف مهر و خسرو
بس دید کی آفتاب تابان — می رفت بچرخ درشتابان
مانده کو می ز دور جی — هر ماه بدید شد ز برجی
جون فلکه زر زجشمه نش — در برج فلک هو فلک آتش
دانست کی مردو هست کسان — سال و مه و مهر و ماه تابان
تقویم برین دو اصل بنهاد — سالی بجهار فصل بنهاد
بس خانه ز اختران عیان کرد — اسرار دیگران بیان کرد
بشناخت طبیعت ستاره — جون کرد بروج را نظاره
سوی فلک البروج بشناخت — سرتاسر جرخ نه فلک تاخت
گردان همه مثال کرهون — از حکمت کرهکار بیجون
جون حلقه بپر دایره وار — بی نقطه و خط و سطح و پرکار
رخ داد همه ساله همچو مردان — اند ر طلب خدای گردان
کردند جو عاشقان به جا کت — در عشق خدای بی سر و پا کت

لطیفه

کر شرمت عاشقی نخوردی — جرخ این همه دور خود نکردی
وار از پی عشق حق نبودی — اختر حرکت کجا نمودی

کاوت

کاوت نکند بباغ شد یاد — لیکن سپرد جو خاک ره خوار
باذر دو بکرعنا نوق — جر باد نفاق سوی عاشق
در آب جفا همیشه غرجک — هم با تو کند بکرد روی جنگ
شیرت شکرد مان بسته — در آتش جنگ و کین همیشه
از خاک عذا خون و زخو شه — در راه مدار امید توشه
دانا ز نواله کی جه دیخند — جون ادیجای نار سنجد
کردم دعذت همیشه زهراب — زهر آب مخور جو باده ناب
در جنگ و جفا کمان آتش — دایم نهدت بتیر آتش
سر زعاله ز توجه پاک دارد — خاکیست تراجو خاک دارد
دلوی کی گران باد کرده — زو پیشه چگونه شاد کرده
خون نوش و باد کاب خوامی — مرکز تو ز آب کی یا می

جواب سرد در آخر افلاک و انجم مامور امر و محکوم حکم الله

بعرخ دو از ده سر ایست — کان حجره برهمت کدخدایست
وان هفت دبین ده و دو موار — مستند خیر و شر سیار
که راجع و گاه مستقیمند — که جمله لمند و گاه بیمند
در طرفه کی سیرشان بجزوست — و اکامیشان زنیک و بد نیست
مامور بمسخرند همواره — مجبور و مدبراند در کار
در جنبش مرکب خداوند — نیکی و بدیست کرده بوند
در سابقه علم رانده تقدیر — از حکمت و حکم خود بتدبیر
اجمله ثابت گی بنی — ز اجرام سماوی و زمینی
دانی کی جو وقت واقع آید — از حکم قدم بموقع آید
بس هیچ مدار جرم اجرام — کاجرام مبر آید از اجرام

در نکوهش کواکب سیاره

آخر چه کسست و کیست کیوان / بر کی بنشست نحس قتان
برجیس چه کیست در روش / مغرور به رزق و طاعت هوش
بهرام کشنده ست ناباک / زو باکان را کجا بود باک
خورشید ز زر کی فزون نیست / سرمایه گوهری فزون نیست
ناهید زنیست ارغنون زن / چون برد شدی چه خیزد از زن
کم گوی سخن ز تیر و راق / کو هست یکی دو روی زراق
تا چیست تر از ماه صباغ / چون در گل و لاله رنگ در باغ
انجم همه عاجزند در کار / باز انک بهار زند هموار
هیچند و ز هیچ هیچ ناید / وز هیچ فزون نیچ ناید
حقست که تا دست بو هست / مستیقن هست از و هست
از دمدمه زمان چه خیزد / وز دیده دیده کمان چه خیزد
آن جمله مهرها راز ... / وین کلبه دانها سان نست
آن کشته روان حکم جازم / وین کرده سکون بامر لازم
با هرج و دیعتست از اسرار / هر دو همی کنند اظهار

جوابیه در آنکه عرض از ابلیس چیست

اشکال فلک همه زبستست / اشکال مکن که وی شکیست
بشناس مشکل از مشکل / باطل شود تت جمله مشکل
از جهت حق مکن منافت / در صورت نسبت و اضافت
علمی به حق نمای / گر به کنه لنی فلخوانی
دانا نبود عمل نادان / انسان نبود بیل حیوان
ور زانک درون مدن نتوانی / میکوش مکر همه بدانی
ابلیس نا دهنده در داد / ابلیس رای علم و دین داد
اشکال بدو گشت مشکل / اشکال فلک نداشت در دل

آمد ز حجاب جمله بیرون / در عالم عقل گشت مسکون
چون نسبت جرمها بدانست / در منبسه آخر می توانست
وقت از ره نسبت و اضافت / در عالم قربت از مسافت

جوابیه در قیامت صورت

ای مانده اسیر چرخ و انجم / تا چند ز شیر و گاو و کژدم
سر خفته بسبز چرخ شهره / وین خاک سیه دو روح بهره
طفلی کی بصورت مجازی / غره شده بحقه بازی
از حقه و مهره هیچ ناید / کارش ز حمیش گشاید
تا که شبه قنا در آید / گرد از سر و پای او بر آید
نه مهره بنی بر و نه زهره / و ان حقه تهی شود ز مهره
عریان که ز سهمش دام / از ماتم صبح و قدر شام
نه سال بود نه ماه پیدا / نه مهر بود نه ماه پیدا
مرغان حوت بر پرند / وندر قفس عدم کزینند
تا که شکر کبوتر جان / شاهین قضا از آشیان
کوه تن اگرچه پشم گردد / از رخم ابله چو پشم گردد
عاطل ماند ستاره از کار / باطل ماند زمانه از بار
پیدا کند شه عنا صبر / آمد رخ او نقاب تا صبر
دجال ز جاه کین بر آمد / اهوج نسب دین بر آید
اهوج هد از کمین بر آمد / دجال ز آز و لین بر آید

فصل

روزی که مؤذن قیامت / تلقین کند الصلاة قامت
زود که دمند قیامت نو / حق از بی استقامت نو
زود که معاینه کند کار / در دیده جهان مست دادار

زودا که بسیط تام گردد / زودا که محیط عام گردد
زودا که ز نکورتن برآیی / وز کلبهٔ خاک سر برآیی
زودا که از این درجهٔ گل / تازی بسوی سراچهٔ دل
زودا که از این گسست نقصان / در باغ کمال خود شود جان
برگشت ساعت ای خردمند / بشنو سخن و قبول کن پند
می‌دان بیقین که چون بمیرک / با خود بودی مر آخ بسوزک
چون نو شدی از سرای آدم / انکار کنست کشت عالم
جسمت چو ز روح شد کم و کاست / آن لحظه قیامت تو برخاست
تمام شد و جهان سر آمد / فریاد ز انس و جان برآمد
از پنجهٔ رخ حس چو رستی / وز نفس در بهشت حق جستی
نه چشمهٔ شمس تیره باشد / نه دیدهٔ ماه خیره باشد
دنیا ز طفل خواجه دنیاست / چون نور تنی چه هست وجه نیست
گر زانکه بمرگ جمله میری / رو میر که نه که زنگ گیری
و ز وصف خرد دمی جان / می‌دان که همی نصل جانان

جواب در وصف قیامت

چون نی چو شد باستقامت / مکشوف شود برو قیامت
چون پیش ز اجل بمرد هوش / در خود بیند قیامت خوش
هر کس که بطبع فقر حق مرد / می‌دان که بساعت او بسی سود
و ز رسش جهت شود کم و کاست / از جان که چون شود راست
کوجان تو ز لست حی باشد / در جسم تو رستخیز باشد
چون صبح نفس برآید از جیب / پنهان که شد ز دل شب غیب
چون غنچه ازو که برآید / از کوره و آدلت بر آید
چون نفد سد استقامت نو / آن لحظه بود قیامت نو

تمام

گفتا چه شوکت معظم زندان / در خرم و مقام کن بستان
با آب روان و سبزه بنشین / در سایهٔ گلستان نشینی
با بلبلها کنی بر از ملک / با بوی گل و نوای بلبل
از جاه برای نجاه بسوزند / از گاه برای نگاه بسوزند
با طوطی طوبی آشیانی / عنبیت که در قفس بمانی
یا یوسف مصر آفرینی / در چاه دریغ اگر نشینی
تو در خور وصل حور عینی / چون صبح د بود ز گرمی
جنت ز پی تو آفریده / تو دوزخ خویشتن گزیده
کوثر ز برای تو نهاده / تو مست چمن ز درد باده
آماده برات پادشاهی / تو خود نکنی مگر تباهی
سرمایهٔ تو ملک چه داند / پایهٔ تو ملک چه داند
قدر تو کسی چو من شناسد / کاملت کل من شناسد
کرمان نه غزان گرفتند / بیچاره در و مکان گرفتند
ظلمت و فتور در وی اکنون / قحط است و وبا و ریزش خون
الحق ره مصر جان گشاده ست / شهری چو جهان ترا نهاده ست
که هیچ برون شوی ز کرمان / رستی ز نفاد جور غزان
ورنه بجهان و زور پنجه / هر لحظه عزت کند شکنجه
عز گر چه برد ملک و مالت / و ز فاقه تباه گرد حالت
نومید مشو که در سرائت / گنجیست منور زیر پایت
عز ره چه ز تو نبرد نماک / بهر تو نهاده اند در خاک

گفتار در شرح گنج حقیقت

آن گنج که داد از و نشان رب / کانی معلم و نحن اقرب
گنج ار چه نقود پادشاهیست / در لحظه وجود دارد ما نیست

روحت کی پادشاه گفت … طبعت کی اژدهار گفت
متین مجاهده روان کن … وان گنج نهفته را عیان کن
رنفس هدن نه اذکی رنج … تا راحت روح یابی از گنج
رنجی بکش بهاب کنجی … کنجی نود کرلن بر نجی
هون یانی ان جنن مجالی … حاصل کهی ز گنج مالی
ی حصه مکن برادران را … بی بهش خلائق جهان را
شو یاران را بگنج رهبر … بی یاران را ز گنج رهبر
تاشت امروده باشی … زان تا طیه خس خورده باشی

فصل

کفتم کل دولتم شکستی … نیپا کفنی هر آخ کفتی
جز صوب صواب نیست قولت … جز ثوب ثواب نیست نعلت
عامست همه رعات تو … خاصست مراغات تو
کفتار تو رهبس جانست … لفظ تو مرا شفای جانست
دل شد ز تو قابل مواعظ … احسنت و زهی حکیم واعظ
خواهم کیام بمصر خدم … در سایه دولت تو یک چند
لیکن من خسته دل زفاقه … می برنایم بزادو ناقه
کفت از دل خوش نامه ساز … برخرم شاد سوی ره تا ن
کر درویشت ما بناهست … خودی زادبت زاد راست
زاد تو یقین مطیه جان بس … در شارع شریعت این و آن بس
درویشان را ز فقر و فاقه … در راه تمام زاد و ناقه

فصل

هون عزم شدن درست کردیم … نیا دمقام سست کردیم
کنا دل خود کنون نکه دار … حاضر شو و کیش سوی ره دار

فکرت بدلت هو در مصور … از ظلمت تن جدا شود نور
حالی کی شوی ز خواب بیدار … منی ملنفس بود در غبار
بیدار که هر ذکر دل تو … مه بشکافد الامل تو
انسان بشای از بهیمه … زانگشت تو مه شود دو نیمه
جان از آمد ناین بمعراج … پس تن که زد بقوت محتاج
سنی ز خویش خاک کشته … پس زنده بجان پاک کشته
تای هر خلیل مرغ کشته … در باطن خوش زنده کشته
در حکه تن بنام مولی … مارا نشانی کنی همه سیت
همچون عیسی نبید ناسوت … نزدیک بذر شوی بلاهوت
تنبه تا مذهب بتقدیر … احیا خرو عزیر و الجنس
ای نضیار حق هو دو اللون … از ظلمت هوف طبع بیرون
مشکوة و زجاجه را مصباح … در خود بینی ز نور مفتاح

فصل

هون یو داری حجاب غفلت … بیدار شوی ز خواب غفلت
در کورت شود مصور … دم دم صفت نکر و منکر
سنی ز خضور و غفلت هوش … در خود دو فرشته نکو کیش
از فرقه دور بیش سنی … جمعیت خویش حشر بینی
مهی شودت یدیده جان … از علم و عمل صراط ایمان
سنطاس ز طبع مدوح بینی … و ز مرد و بسی فتوح بینی
یک بله سبک کنی ز دنیا … یک بله کران کنی بمولی
از شرع هر راست بر کذشتی … میدان کی صراط در نوشتی
وانکه بسی بیفتد در خود … ز دوزخ ننگ و دوزخ از بد
بس نامه نفس خود بخوانی … ننگ بد بیش و کم بدانی

از خلق نکو ثواب یابی — وز سیرت بد عقاب یابی
رضوان کنی از امید معلوم — مالک شودت ز ترس مفهوم
از هاویه ز هوا شوی دور — وز راضیه رضا بری نور
پای بر سر آن و آن نهی رو لا — وز هر دو جهان برآوری دولا
در مقعد صدق شاه گردی — کوبنده لا اله گردی
نه جسم نه جان نجات ماند — چون نیست شوی خدای ماند
یابی ز فنا بقای مطلق — بینی ز بقا لقای مطلق
هر دل الملک گشت فانی — کو یافت بقای جاودانی

موعظه بر

چون داد جواب هر سوالی — بگشاد حجاب هر محالی
حل کرد هر آنچه بود مشکل — زو گشت همه مراد حاصل
پس داد خبر بقال و حالم — از واجب و ممکن و محالم
اول ز وجود حق سخن گفت — وانگه ز لزوم امر در سفت
پس کرد بیان بسی مقالات — در ظلّ وجود و استحالات
از هر جسم من بیان کرد — مجموع مرا ازین و آن کرد
کرد از تن و جان من یک راه — از عالم غیب و غیبم آگاه
از جان الست کرد اشارت — با شد تنم بسی عبادت
ماهیت روح کرد تفهیم — آنِ جسم است و جسم
معقولاتی که کرد روشن — در شیوه شور و ذوق بودن
با لایق طبع بود معتاد — با نادر عمل بود و مرتاد
تا در جو محیط شد امامان — معتاد محیط شد برهان
سیمرغ علوم شد پروان — چون شد نشیمن عمل بان
بر طوبی معرفت ذکر باد — شد طوطی وعظ او شکر باد

لیکن ره رهیست بوعجایب — منی بوده و بسی غرایب
القصه بطالع همایون — رفتم ز مقام خویش بیرون
بگسستم دل ز مهر خویشان — آزاد شدم ز بند ایشان
از مادر و از پدر شدم دور — گشتم ز دیار خویش مهجور
در تیه طلب بشام و شبگیر — پوینده همی دویدمی بر
زان ره بر سیده گشت بهری — ناگه بدر گشت شهری
کان منزل اولین ما بوذ — جای غم و موضع بلا بوذ
شهری دیدم عظیم ناخوش — بگرفته هواش دود آتش

صفت نفس اماره

پر دود بوذ و تیره ز مردم — بومش همه جای مار و کژدم
پیدا نه دران دیار دیار — از بیم پلنگ و شیر و کفتار
گرگان و سگانش اژدها زان — در بیشه و دشت و کوه تازان
ترکی و زنی بعزت و تعصب — با صاحبی امیر آن شهر
بر سیرت نفس هندی دون — پر حیله و زرق و مکر و افسون
اصلش سه گروه و جمله غافل — مانده بخر بمانده در گل
بودن ملوک بد رعیت — بودند همه بدین قضیت

صفت گروه اول که نفس اماره و بو بهیمی و سبعی

دیدم شده بو فراز کومی — بر صورت آدمی گروهی
با صورت بس درشت و ترکی — مانده بکار عید اضحی
سرمایه و اصل شر و شور — غره شده جمله در زر و زور
فرعون زمان خویش هر یک — نمرود مکان خویش هر یک
چون دیو همه نشسته بر شیر — وانگه بر کف بجای شمشیر
در نغمه ز آز چون نهنگان — پر تله ز کبر چون پلنگان

همسایه ز حق شمرده خود را | همسایه ولیک دیو و دد را
بر طاق نهاده بهر ناموس | همچون شمعی خسیس و طاووس
چون نار دون نهال هر کس | خاشاک نهاده زاغ و کرکس
در مزبله ز وجود هر یک | خوک و خر و سگ نشسته در تک
جمله خر و یکی از ایشان | هر یک کله گاو داشت زمان

صفت گروه دوم در نفس اماره و قوت غضبی و شیطانی

زان گروه سیم بگروه یکی | بودی دیدم گروه دیگر
جمله همه سر دو روی یک چشم | مردم خور و خواب و شهوت و خشم
دین کرده زقول بگذر دین | دانند همه صاحب التمکین
دیوان همه لیک آدمی رخ | کنگان همه و دهنده پاسخ
هنگام سخن خران ناطق | کاذب بعمل بنطق صادق
پوشیده ز غات ریا دلق | ونذر کو غزل نشسته تا حلق
صوفی صورت و لیک از صوف | کافی همت و لیکن کوف
لفظ حکما کرده لیکن | در مسکن جمله مانده ساکن
عادت شده جمله را عبادت | زاهد شده از بی سیادت
در صومعه ساخته خرابات | می کرده حلال بس بطامات
رخ رشته لحون دختر رز | ور زهد نکته بود در رز
در وجد ولی ز حالت طبع | واعظ همه از مقالت طبع
کنار درشت نرم کرده | هنگامه سرد گرم کرده
بس کنده دروغ از کی مذر | هر لحظه بر آمده و منبر
در دست گرفته کلک فتوی | وافتاده برون ز مسلک تقوی
اعمی و بصیر خوانده خود را | نابالغ و پیر خوانده خود را
پیران رضیع و از مریدان | جمع آمده شان بسی مریدان

صفت گروه سیم از نفس اماره و قوت حیوانی

دیدم بشت اوز او باش | یک سر همه دزد و رند و قلاش
نادان و خبیث و دون و ناپاک | مردم کش و دیو خو و بی باک
چون خر همه در خلاب مانده | بی باک همه در حجاب مانده
بیچاره ز حب نعمت و مال | سر گشته تیه طول آمال
هر یک نشر ز فرات جیفه | مخمور دم و لقمه ز خلیفه
چون سگ همه از برای مردار | در یک دگر او فتاده هموار
آن قصد هلاک این همی کرد | وین خون حیات آن همی خورد
بار دوش سر وز ده یاد جمله | شادان دل و بی کار جمله
مستان همه از شراب غفلت | فند ر شده هش بخواب غفلت
آدم صورت ولی ز تلبیس | در شیوه و حیله هر یک ابلیس
یاجوج صفت ولی همیشه | دو القرنینی گرفته پیشه
در آتش فتنه همچو یاجوج | مفسد بزمین بخود چو ماجوج
دجال حیل ولی ز دعوی | هر یک زده لاف لفظ عیسی
یک چشم همه بسان دجال | بی مغز جمله گشته محتال
بس مانده ز اتفاق بشتن | گم گشته ز امتحان بشستن
مانده همه از حیا و آزرم | بی حسرت دکنه هر کی ز بی شرم
در مادیه دون جمله مغرور | جمله بهوا رجت و هو ر

سوال اینکه کی از جمله مقیم شده اند

چون این همه یک بر بندیم | در حال ز نیر و رسیدیم
گنها چه کنند ولی چه شهرت | وز دانش و عملشان چه بهرت
گفتا کی دیار غافلان است | ملکی که نه جای عاقلان است
دوزخ کی همی شنیدی اینست | زقوم و عذاب او چنین است

انها همه گرچه اهل نارند / آکنده نار دل چونانند
زان روکه بدند جمله گمراه / ان مار نشد یک تن آگاه
مست آن دو گروه با شب و روز / نفس حیوانی بد آموز
در فعل و سیاست اند مشهور / در جیب و ربا ستند مغرور
تر و خشک بر همشان / مریخ و مشتری و زهره شمشان
ان قوم سوم بخیل مالک / در نفس نباتی اند مالک
مستند ز حرص و مال و نعمت / مشغول اکل و شرب و شهوت
می‌ما ندشان بسان مهره / بهرام سپهر و ماه و زهره
گر فهم کنی و مال اشان / عبرت گیری ز کال اشان
چون گشت مرا یقین و معلوم / حال شه و اهل آن سر و بوم
کردم گرانه زان حوالی / زان قوم شدم دور حالی
چون ادصا جان شتابان / پویان شب و روز در بیابان
تا از پی رنجهای بی س / کردم گذر بشهر دیگر

صفت نفس لوامه

شهری دیدم چو خلد خرم / اهلش همه شادمان ز بی غم
خوش خلق و ظریف و خوب صورت / پاکیزه دل و نکو سیرت
در مامن احترام امن / در مسکن احتشام ساکن
دهن را همه جامع و جو لمع / آرام گرفته در اصول مع
گوهر همه حقه و فا را / سرور همه صفه صفا را
نه آز و نه کین نه کبر کس / نه رخ ز کس نشسته بر کس
مرکز شده در محیط طاعات / نقطه همه از خط خرافات
زان حال بدل هو حال کردم / از هر دگر سوال کردم

گفتا چه کسند و رحم جایست / گفتا که نعیم جان فزایست
گفتا که مقام زاهدان است / و آرامگه مجاهدان است
اینست بهشت جاودانی / و اینست سرای کامرانی
خورشید درین دیار مدرست / مستوفی نامدار تیرست
ماضی و امامش او بر دست / ددوی گردن مقام بر دست
لیکن نه مقام تست بگذر / دروی چو نه جای تست منکر
عالی تر ازین مقام پای / فرخ بر این مدام نا بی
این شهر اگرچه سخت خوشست / خالی ز بلا و بی عیوب است
اهلش چه عوام و چه معارف / یکسر همه عابد اند و عارف
لیکن ز صفای روح پر نور / در نور چو زند جمله مغرور
که گاه بخویش ناز بندند / در روزه و در نماز بپسند
زان مرتبه نیز درگذشتم / ره شیب و فراز می نوشتم
در خط خطر همی دویدم / تا با خطه رسیدم

صفت نفس مطمئنه

دیدم خوش تر شهر بهشتین / آراسته مسکنی نو آیین
آسوده و ساکنانش اندک / مردم شده از دو رنگ یک
وانها که درو مقیم بودند / دو بهره فزون حکیم بودند
بودند ز نور نفس دراک / در شیوه علم جست و چالاک
مانده شب و روز در تفکر / تقدیر گرفته از تصور
بر ذروه طول عقل زان / در روضه مردمی گرازان
واقف همه بر مجاز دی / واگاه شده ز راز عشقی
فارغ بدو بخش مشغول / عامل خود و نعیم معزول
چون دیده بدان بصر کردم / رخ باز بسوی به کردم

نعت

کین هست مدار و مرصد ما / وین هست مقام و مقصد ما

چون پایگهی عجب بلند است / دانم که مقام ارجمند است

گفتا که سواد رحمت این / [illegible] که بلاد حکمت این

اینجاست نظام اهل حکمت / وین است مقام اهل حکمت

این پاک روان نامدارند / کاعیان وجود را بدادند

آنها که نهاده اند بی غم / پای بر سر جنت و جهنم

این مرتبهٔ عجب رفیع است / وین منزل عجب منیع است

لیکن درجات ورای این هست / در نحو طلب در تمنی هست

کیسا کن این حدود باشی / هم دست خوش وجود باشی

ورچه که رفود شوی یگانه / هم باشی عاجز زمانه

کان کوست فرود چرخ اخضر / ایمن نبود ز جور اختر

خاصه که بدین سرای و ایوان / فرمان ده و مالکست کیوان

گر زین درجات بر توآی / از کون و فساد برسرآی

زان ناحیه نیز بی تجسم / گر همت کند بصد تبسم

بسته کمر و قدم گشاده / همش و دل و جان به برداده

صفت خطهٔ قدس

تا باز بدید گشت باغی / بر هر طرفی ز گل چراغی

باغی همه جای دلبران خوب / آراسته همچو روی محبوب

در باغ بسی درخت زیبا / در تحت درخت تخت زیبا

در پهلوی تخت کرده محراب / در زیر درخت چشمهٔ آب

بر ناله و مرغزار هر دم / بر ناله ز مرغزار هر دم

بد مشغلها ز نالهٔ بلبل / بد مشغلها ز نالهٔ و گل

بر هر طرفش هزار غرفه / بر هر غرفش هزار طرفه

ساقی بمیان خوید و لاله / وانگه نه نبید در پیاله

گر همه سوم ار اشجار / نادر خ و ترخ ذوق اسرار

موجود در او عجایب بس / مجموع در او غرایب بس

سمش ز صفا حدیقهٔ حور / سقفش بصفت دقیقهٔ نور

حد الک بدید سر والا / آن منزل خوب و جای زیبا

شد فارغ و بر سریر بنشست / در مسند خود خطیب بنشست

بگذاشت مرا و گفت بگذر / لیکن حالت نگار بنسب رهبر

گفتمکه ز حیب لیک توقف / وز بهر چراست لیک تکلف

لیک جای سودن چو پای است / بارگی بر کوی اجه جای است

گفتا که مقام من که روحم / بل عقلم و روح را نفوحم

این سدره و منتها که خواندی / ایشان که زو عجب بماندی

زانست بوفهم دین بوم / لیکن است مرا مقام معلوم

نوامکوه بس بکوشم / وز کوشش و جهد خود بکوشم

از نقطهٔ خط خطهٔ رخوش / یک انمله گر شدن ببیش

چون قصهٔ عذر خویش بخواند / گرمیت احتراق و اماند

بر عرش و بر ت شعاعش / گردم بکه شدن و داعش

بنهاد ادم براه بس دل / بی کردم منزلی دو منزل

صفت شعری راضیه

تا گشت بدید روزی از دور / شهرش همه جانفزای و پرنور

ایمن ز نوایب زمانی / خالی ز شوائب مکانی

ماهر نعت در عناصر / یا بوده طبیعتش معاصر

گردون شده مرکز محیطش / اخس شده نقطهٔ بسیطش

از آب و هوایش خون و صفرا
معزول چو بلغم و چو سودا
نه گرم ز تری هوایش
نه سرد ز خشکی فضایش
هم از دم زمهریر خالی
هم از اثر اشعه خالی
معدود در آن طرف نی چند
از مستی خود رمیده بودند
افزون ز چهار صد نبودند
چون فارغ ز نیک و بد بنودند
از جام رضا شراب خورده
وز چشمه خلّت آب خورده
بیچاره ز زحمت خرد نی
زنده به خود و لی به خود نی
سوزنده ز نور پاک چون شمع
وز تفرقه جمع گشته در جمع
بی ماده و صورت هیولی
بگذشته ز جسم و طبع اولی
چون حلقه وحدتشان بدیدم
وان رفعه و خرقه شان بدیدم
نزدیک شدم سلام کردم
در زاویه مقام کردم
هر چند که در نطق سفتم
وز شیوه دل حدیث گفتم
زان طائفه خود نداد کس تن
اندر دو سه روز تا سخن من
نشناخت کسم وگرچه بشناخت
از شوق همی من نپرداخت
زین گونه چو مدتی ببودم
وز کس سخنی نمی شنودم
زان ناحیه نیز هم براندم
وان طائفه را بجای ماندم

صفت نفس مرضیه

رفتم بر از آن مقام پویان
در عالم غیب و عیب جویان
همچون ماهی در آب تشنه
از دست فراق خورده دشنه
مستغرق جست و جوی گشته
مستهلک شست و شوی گشته
تا گشت پدید در غیب
شهری خوش و جان فزای بی عیب
اندک مومنی درو مجاور
اندک تر از آن گروه دیگر
از طور صفات بر گذشته
وز دوده ذات در گذشته

آوازه

آوازه انجمن شنیده
در راه رضا به جان دویده
یک دل همه در صفات یک ظن
یک روح بدند لیک جدا تن
راضی به رضا و مرضی حق
ماضی به قضا و متقی حق
در روضه قدس همچو بلبل
نغمه زده بر گل توکل
جمله شده از نسیم تسنیم
در صدق و صفا سلیم و تسلیم
هم شرب محرمی چشیده
هم ضربت همدمی کشیده
در آتش و آب رفته بی بیم
مانده ز موسی و براهیم
از باده عشق مست مطلق
دیوانه خلق و عاقل حق
هشیار خدای مست هر مست
والای رضا و پست هر پست
دیوانه دهر خویش بیک
بیگانه شهر خویش بیک
بی پای شده بسوی میقات
سر کرده بطور سر مناجات
برخاسته زوت مکانی
بشنیده جواب لن ترانی
در دیده هر حال دیده
اسرار بگوش سر شنیده
در ذوق کمال گشته مشغول
وز شوق زوال گشته معزول
زان فرقه بفوق روح گردان
رفتم به مقام چار مردان

صفت نفس عاشقه

دیدم نظیره موافق
قومی همه عاشقان صادق
از باده عشق مست گشته
در مستی شوق پست گشته
دل سوختگان بسان لاله
خون آبه شوق در پیاله
با شاخ درخت عشق گستاخ
همچون عشقه بهوت شاخ
مستان همه چون هزاردستان
بشکسته رگی ز دست دستان
از ناله چو نای جفت زاری
وز مویه چو موی در نزاری
بی بهره جابه رد تازی
یاران همه هم مجازی

پر همه بود شه غازی   داماد همه مجازی

اصحاب خطاب اقتدتم — وارباب كتاب اهتديتم
جلوه كه اوليا وابرار — زبور ده اصفيا واحرار
سران ومريد سر عالم — ميران واسير مير آدم
وانها كي دران ديار بودند — زنان بس از چهار بودند
مستغرق شوق ودوق بودند — لكن بجهار جوق بودند

صف هو اولسي از اهل نفس عاشقه

موسي ديدم حرين وغلكش — از آتش وآب كرده مفرش
مسلم همه ليك نامسلمان — مومن همه ليك دور از ايمان
درمانده ز دود رسنده عاق — ده دكي كش وجرعه خوار عشاق
اوروحت حرف وصوت كي سو — بلكشته ز لاله دونه از هو
بكوخته از طرق أسستي — آويخته جمله در نستي
از اشهد كي مشاهده لال — وز شهد وشهود دونه درحال
دانسته كي كسوت معانست — هر حرف كي كنه ز ذاتيست
الله كرنه حله از بسم — جان يافته در سراجه جسم
الله چهار حرف ديده — از حاديك بك دويده
دانسته كه حق نصوت وحرف — مظروف نه بوياس ظرف
زن ذاه يالها جشده — در مصطبه نالها شنيده
بس مست وخراب مه غزالات — با دوست هشته در مناجات
حلاب حيا نكده از دوش — لك سر همه سرخوش همه هوش
ملاش وقلندر وجفاكار — ملاب ومقامر وستمكار
اوباش صف زهف اوباش — ملاش سخن بلفظ ملاش
بس باي وبرود شمع وشاهد — در غار وطال جمله زاهد
درصومعه جمله فنم ومست — جام مي وزلف دوست در دست

كرده همه از دل نياز كي — هنگام نهان عشق بازي
در كف بكه قيام ساغر — هنگام ركوع يار در بر
در سجده كرونه زلف دلدار — افتاده بوحال اوزار
لب ولب دوست در تشهد — در قعده زعهد با تعهد
مجنون همه موسر مصلي — در فرقت زلف وخال ليلي
دائم همه را بجاي مصحف — جام مي وزلف يار در كف
ورد همه ورد چهره يار — نقل همه نقل حرف واسفار
اين قوم بدند خود مسلمان — وشارع شرع وكاه ايمان

صف دوم از اهل نفس عاشقه

موسي ديدم كونه خسته — درباغ صفا چو كل شگفته
ترساي را كرده آسن — رهبان را تمرده از دين
كسته همه خوك نشر ازاد — بر بسته بدل ز عشق زنار
در دير وكليسا مجاور — مطران وش وجاثليق بوور
در سلسله مانده راهب آسا — كرد ومبان خط ترسا
تنيس همه روم توحيد — ناموس نهان بدس تجريد
هم مالب ملبشان هويدا — هم بلبه تبلشان جلبا
بسته خرطبع را بفتوي — برآخر امر همچو عيسي
از هلجميم بوسويده — در تبه جادم آرميده
چون عيسي بالك دربهانها — برده برص وجذام جانها
هم كرده روان مرده زنده — هم كرده تن فسرده زنده
نابسته بند دسته تن — چون عيسي پاي بند سوزن
مصلوب طلب كرده ناسوت — رو از كان بسوي لاهوت

صف سيم از اهل نفس عاشقه

زردین بود نسر جو تی — دیدم همه بو غمی وشوقی
رخساره غبار عشق بذا — دل کرده بسان دست بیضا
در خود همه کاو زرد گسته — یک سر همه آب درد گسته
گوساله سامری بدیده — از عات ساحری بدیده
جلده وز کر فته بمیعاد — بر طور شده که مناجات
نعلین خودی فکنده از پای — در وادی قدس مانده بر جای
با خواسته بعد من وسلوی — بوم وعدس وبصل نعوی
بشنیده بگوش دل انا الله — بر شاخ شجر ز آتش داه
از نی کمان زغایت شوق — مدهوش ولی زمینت ذوق
جسم همه پاره پاره چون طور — همچون همه نباده رنجور
بر کوه ز نور تو تجلی — دیده دو هزار عکس موسی
افکنده عصای هستی از دست — بر گشته چو مار وز وشده مست
بر بحر عصا زده ز معجز — بر کرده عنان دو اوده دز
داده زعجر بهوت دب — مریا را ز ده دو مشرب
کرده بعصار عقل دزاک — سحر سحره هواس را چاک

صفت چهارم از اهل نفس عاشقه

قومی دیدم دگر شب و روز — خورشید پرست و عالم افروز
بی هوش و قرار و صبر گسته — در مستی خوش کمر گسته
زردشت صفات و موبد آتش — جامست مقام و هیربد دن
آتش کده را مغ مجاور — در آتش عشق چون سمندر
در خمخانه جان بذه ندم را — تن کرده فدا کلاغ غم را
همه کی جمشید و کرده از دل — صد جام جهان نمای حاصل
افریدون وار در دماوند — ضحاک هواش بسته در بند

بقیه

بی بیم وامید چون سیاوخش — در آتش مهر تاخته رخش
مانند خلیل رفته در نار — بی حرف رجیل در کار
در آتش خلت ازره شوق — دیده چو خلیل روضه ذوق
در آتش عشق دیده مطلق — از نور سن سلامت حق
همه که چو خلیل بت شکن بوذ — بی باک ز آزر وز نمرود
ز آلکش وصال شهر خورده — وز شست فراق تیر خورده
در غار و فنا چو طفل مهجور — افتاده زمادر و پدر دور
اول زستاره درگذشته — پس از مه و مهر بر گذشته
وانگه ز همه بری شده باز — بنهاده اساس کعبه راز
کرده ز برای قرب یزدان — از محبت روح خویش قربان
سر بنهاده بتیغ تسلیم — حلق بتش آمده بی بیم
قربان کرده بر غم بابل — بر آتش عشق دل چو هابیل
اندرون خویش کشته هر کس — طاوس و خروس و زاغ و کرکس
پس زنده بنور دیده حال — دیده همه را بقوت افعال
چون گشت دلم بنور آن جمع — مانده بسان شعله شمع
زان طایفه نسر فهم نشاد — بی واسطه بر گذشتم آزاد

صفت فقراء

دیدم همه سنبه از اشم — یک برد موخش مقدم
یکباره بذه فقیر مطلق — درویش ولی توانگر حق
سر دار سریر فقر و آگاه — سر فتر اثر هویدا
مانند چراغ ماه روشن — لیکن چو شب سیاه جوشن
چون ماه چراغ بینا سیاهی — نکو فنه ز ماه تا بماهی
گر جه مثال آدمی بوذ — در خلوت خلت آن دمی بوذ

دروادی خبر ونعو بالاش
منزل بدلش خطاب لولاک
ازکوی حدوث رفته چون باز
درمقصد صدق وخلوت شوق
ازطوبی وسدره بوکذشته
سیمرغ صفت زبام کنکن
بی خود نظرای آمنا ق
بوده بمقام لی مع الله
ازادنی دمس مودب
ازدیدن دیده جهان بن
در مانه غات هدایت
خورشید سذه زنور اومید
درآینه دیده طلعت دوست
مانده بسان شمع درجمع
بل نور نقش سذه سکباد

بدره بوحضروسیس لباس
مقصود لما خلقت الافلاک
درنور قدم رسیده آزاد
دواق مذاق ساغر دوق
وزکوی وعرش درکذشته
بذه بقاب تاب قوسین
رفته بعروج اسما کی
ازمجمر سینه نکهت داه
وزحدثی دلش مهذب
بردوخته دیده عیان بن
بس کنه دلش ترک غات
بر کرده بتقرنفی خورشید
واکاه سذه کی آینه اوست
بی واسطه شعله وشمع
بی رحمت مهروآب و دیواد

فصل

چون صددر سالتش بدیدم
بسناحمش کی مست عمار
بشاخمش که شاه تازست
سلطان ملوک و بهرحس است
داذم صلوات بوروانش
اشاع ورابدم شاکوکی
صدیقه باک جان را

وان قدر وجلالتش بدیدم
نخ خردت ونار اوبار
زجده بعبو حجاز بیست
بل بابل بله رقرش است
صذبوسه زذم برآستانش
اتباع وراینم دعا کوکت
مادر دیذم موحد انسرا

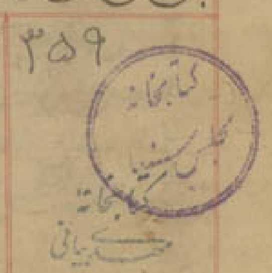
دیذم دهمه ذکی مبرا
چون نذر انز خود جدا اند
بنواخت بلطف واحترام
نقل درددج نطق بکشاد
کوهر زسبه بان همی کرد
یکموی دوشاخ کردی دست
چون لفظ بیارکش بدیدم
زالماس خرد دری کلمی سفت
ذن واقعه استباهم افتاد
کفتم کی مصطفی ای بسر
درعشق یکی بوذ من وتو
هستم یکی شد داذ اد
منصوب کی معین معبراست
صفا صفاست رادها کن
کفتم عجبانه برده بس
کنانه همان کی بر مرکز
آن علت خطیه بذ کی واماند
عملش تمام سش واد اشت
درمنزل لودنوت جبرئیل
کفتا نکه کنی درین فن
چون تا بدیدم آن نکو بوذ
نوری دیدم زنور در نور

ازواج مطهرات اورا
دستم بکرفت وبیش بشاد
نهد دکمال واحتشام
دردها کوان بها بودن داد
جوهر زعرض عیان همی کرد
واکاه جهار کرد و بکست
ذو کفته بهرخود شدم
آن بوذ دهمه کی بهرمی کفت
بی الکخنی برامم افتاد
کفتا کی دوبین زراه برکیر
کی اسذ بهر مصطفی دو
درعشق من ومعین صفار
مرفوع کنی معنی معبراست
وازابد وحرف مصطفی کن
نامذ زتمام سدره برتر
ماند بمقام سدره عاجز
نه جبرئیل کی واماند
لیکن عشقش دورخ بکاداشت
واماند نه چون سرافیل
بوری وبهر نیست جرمن
اومن وبهر هرسه اوبوذ
آن نوروی ذدیذه مستور

سرچشمه ز نور نور دیده   کان نور ندیده نور دیده
چون دیده و گوش کور و کر گشت   گفتار سماع زان مدد گشت
چون دیده و گوش من نماندم   زان پیش ندیدم و نراندم
من کی من بند یکره از من   تا بی من و من نماند و المن
تا این من و تو دو سیاقی   چون تا نی گشت گشت باقی
تا دیده بجای تو دو دیده   چون دیده نماند گوش بشنید
زین سر اگر کسی نشان داد   بخشنده بعمل و نطق جان داد
وین نکته کی این چنین نکو گفت   چون من نبدم بدانک او گفت
خود گفت حقیقت و خود اشنید   زان روی کجا خدا نمود و نمود دید
پس باش سخن کی هست و لله   موجود حقیقتی سوی الله

تمت کتاب مصباح الارواح
صباح یوم الخمیس العاشر من محرم
سنه ثمان وستمایه علی یدی العبد
الضعیف المذنب محمود بن علی
بن ابی علی [illegible] حامداً مصلیاً

٣٥٩



خرمن حسن زیارتگاه بدر اید   تخت و قباد از سپاه بدر اید
عاجز حلق زخان و دل انکه بیاد   مرد تو انکه ز مال و جاه بر اید
صبح ما را قسدر ره عشق   کز موج دوی او بکاه بر اید
چون سرو بالا رود ز پستی که   یوسف صفت از قعر چاه بر اید
کو مثل دیو تو ز خواب در اید   صبح داران ز بخاشتگاه بر اید
سوخته ز بادیه چو یاد دوی از   پیر کوی ... کزی گناه بر اید
صومعه داران چو سلک ندروش   از همه قباد و حشر شاه بر اید

سرخمره ز نور نور دیده ه — کان نور نمانده نور دیده
چون دیده ولیش نور ولکش — گفتا رصبا زمان هد کش
چون دیده رفت من بماندم — زان مشت بدم دیوانه ام
من کی من منم نگه ره از من — تا بی من من بماند ذوالمن
من ماند بود بود ساقی — چون ما نی گشت گشت باقی
مادیده بجای بود می دید — چون ونده بماند کیش بشنید
زن مشترا کی نشان داد — بشنیده عمل ونطق جان داد
من نکته کی لی چنین نکو گفت — چون من بدم بدانک او گفت
خود گفت حدیث و خود آشنا — زان روی که او نبود ونه دید
بر ما نی دیس کرشت ولعته — موجو حقیقی سوی لعنه

[illegible]

خرم مزحول بار داه [illegible] باید — نحره ود بالا ار[illegible]
عاشق ارنی زنان ردل الحمد یاد — بردتو الله [illegible]
مو حاره افسر ری عشق — کر [illegible] کا براید
هر سوی بالا رود رسمی ۲ له — رسف نه ای نحر جا [illegible]
لا مثل دین تو رخاب حراید — موداران در جا شتاه [illegible]
سوخته ربا دیه دیار دکی ار[illegible] — مهر لوری [illegible] زنی هاه
مهده دارا رجا ایذ مروش — ارهه د بالا ر دمرت